

«لحظاتی هستند که دوران سازند

کلماتی که دل انگیزتر از آوازند

مردهایی که تو گویی آنان

از دل پاک حقیقت زادند».

شام آخر (ده شهریور)

به محظ نوشتن، اسمها و وقایع یک به یک جلوی چشم سبز میشوند و همراهشان رفقا کنارم مینشینند و سرشون روتو نوشته هایم فرومیکنند و درانتها رفیق همیشهگی ما، مرگ گوشه ای بلاتکلیف به نظاره مینشیند. نوشتن آسان نیست. در واقع من نمینویسم بلکه وقایع را یک بار دیگر تکرار میکنم و تصمیم دارم صلیبم را یک بار دیگر حمل کنم، به احترام رفقا و برای نسهای آینده با ایمانی که به آنها دارم.

تمام تلاشم بر این بوده که ذره ایی از آنچه که گذشته و انگذارم اگر چه این چند صفحه گوشه بسیار کوچکیست از آن چه که برنسل من گذشته نسلی که قهرمانانه در نبردی نابرابر شکست خورد و امروزه در معرض کینه تیزی و اتهامات بسیار است.

زمان: سال ۱۳۶۷

مکان: زندان گوهردشت - بند ۱۴ - بند زندانیان سیاس با محکومیت بالای ۱۰ سال.

قبل از اینکه به ماجرا بپردازم لازم میدانم تاریخچه بسیار مختصری را برای شما باز گو کنم

اواخر سال ۶۶ زندانیان حکومت اسلامی بنا به اهدافی که آن موقع برای ما روشن نبود با دو معیار مشخص شروع به تفکیک زندانیان سیاسی چپ زندان گوهردشت نمودند. میزان محکومیت و موضع زندانی بر سر اعتقاداتش. ناگفته نماند که یک بند کارگری هم از زندانیان منفعل یا تواب در کنار ساختمان اصلی وجود داشت. در کنار بند کارگری چند سوله

وکارگاه واقع شده بود. طبیعتاً بدلیل موضع زندانیان بند کارگری تا آنجا که اطلاع دارم در موقع تفکیک زندانیان تغییر چندان در این بند داده نشد.

هیچ کس نمی دانست تفکیک برای چیست. ما زندانیان بالای ۲۱ سال رابه بند ۱۴ انتقال دادند. از نظر موقعیت اگر بند ۸ شمالی ترین سالن باشد بند ۱۴ یکی به آخر مانده به جنوبی ترین بند طبقه دوم واقع شده بود.

از بند ۸ امکان دیدن رفت و آمد از حسینیه به محوطه باز پشت زندان و جاده ای که از در اصلی به حسینیه منتهی میشود وجود داشت.

بعد از مدتی از اسکانمان در بند ۱۴ آواخر بهار در زمان هواخوری با بند فرعی مشرف به هواخوری تماس گرفتیم. معلوم شد که مجاهد هستند. برای اولین بار از آنها شنیدیم که یک هیئت به زندان گوهردشت آمده و اینطور وانمود میکنند که برای عفو زندانیان در اینجا حضور دارند. ولی مجاهدین معتقد بودند که آنها برای اعدام زندانیان آمده اند و این تازه آغاز کار است.

یک شب بعد از خاموشی معاون زندان وارد بند شد و کمی با یکی از بچه ها (۱) کل کل کرد. وقتی می خواست خارج شود پرسیدم امکان این هست که یک نمایشگاه دیگر کتاب بگذارید؟ بتلخی نگاهم کرد و گفت فکر جونتون با شید و از در بند خارج شد. ابتدا فکر کردم اشتباهی شنیدم و بعد بخودم گفتم چه جواب نامربوطی داد. چند روز گذشت و ناگهان زندانیان بند پایین را که همه بهایی بودند به بند ما که طبقه دوم بود انتقال دادند. خودشان هم نمیدانستند برای چه آنها را قاطی ما کرده اند.

دو هفته بعد متوجه شدیم بیشتر زندایان سیاسی قزل حصار را به بند کنار ما و بندهای دیگر زندان گوهردشت انتقال داده اند. تغییرات بسیار سریع و شتابان بودند. برای زندانیانی که سالیانی را در زندان حکومت اسلامی گذرانده بود این تغییرات حس خوبی به همراه نداشت.

ایران قطعنامه ۸۹۸ را پذیرفت و خیلی ها فکر می کردند حالا حکومت عفو عمومی میدهد. یکروز بعد از ظهر اخبار تلوزیون شروع به نشان دادن درگیری سپاه و ارتش با مجاهدین کرد. ناگهان دو نگهبان وارد بند شدند و تلوزیون را با خود بردند.

چند نفر از زندانیان به اعتراض بردن تلوزیون به نگهبان اعتراض کردند. نگهبان از بند خارج شد و پس از چند لحظه برگشت و چند نفر از زندانیان را که دم در جمع شده بودند بیرون برد و من هرگز آنها را دیگر ندیدم (۲).

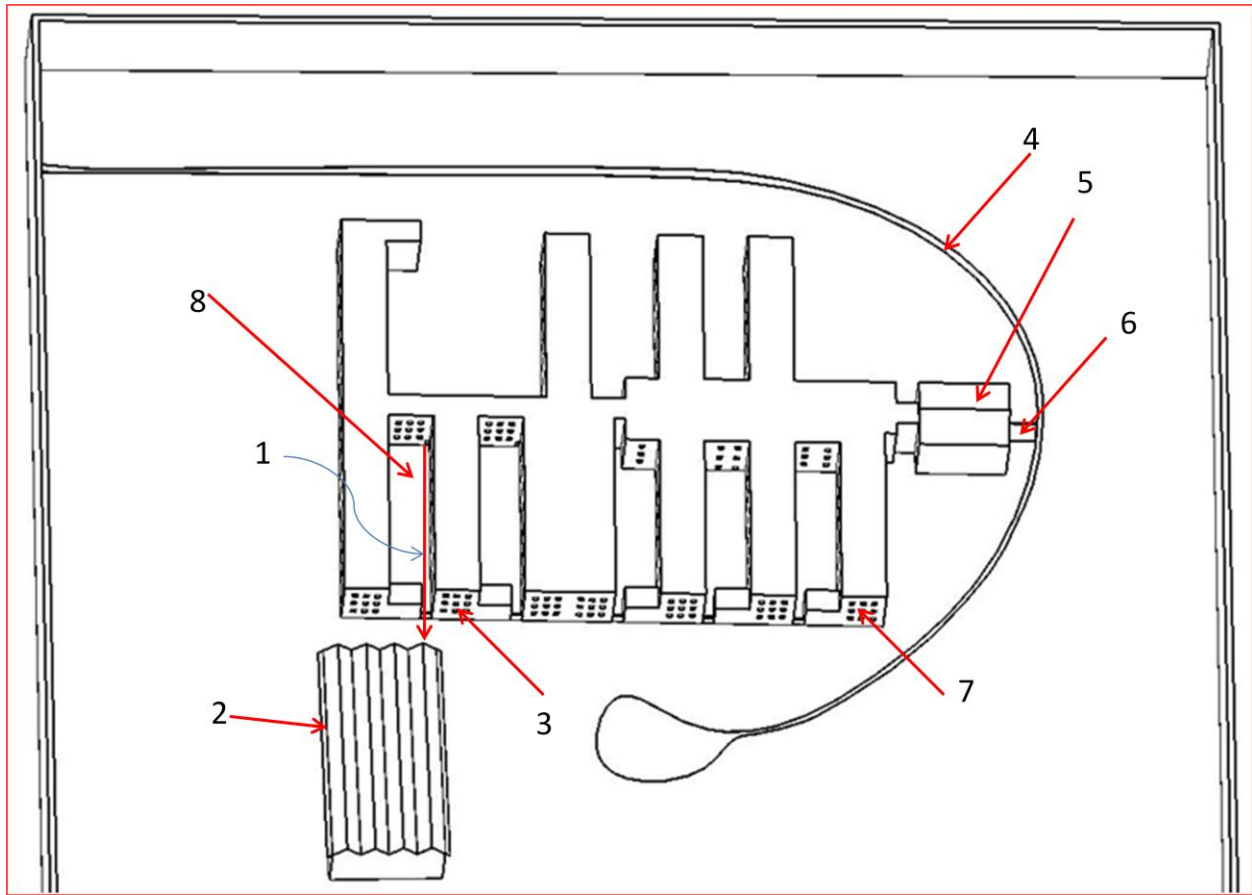
دقیقن یادم نیست که همان روز یا چند روز بعد اجازه هوا خوری داده نشود و ورود به سالون انتهای بند را که ما شبها در آن می خوابیدیم و وسایلمان را در آن می گذاشتیم بستند.

معمولان یک گروه از زندانیان عادی یا افغانی صبح به صبح برای ما نان می آوردند و یکی از رفقای هم بند کرجی (۳) با یک زندانی افغانی که مسئول نان آوردن بود قبلان هم بند دوست بود. آن روز مسئولین کارگری بند همه بنوعی اطراف در می پلکیدن و منتظر آوردن نان از بیرون بودند تا شاید خبری از بیرون از بند بتوانند بگیرند.

بلخره در باز شد و زندانی افغان بارنگ پریده همراه چرخ نان وارد شد و نگهبان که همیشه برای لحظاتی از بند خارج میشد اینبار از کنار چرخ نان تکان نمیخورد. زندانی افغان کمی دست دست میکرد و منتظر دور شدن نگهبان بود. بلاخره در یک لحظه فرصت بارنگ پریده دستش را بالای سرش بصورت دایره چرخاند. ما واقعن نفهمیدیم منظور او چیست. هرکس تفسیری میکرد..

در این بیخبری کامل کل بند بخاطر بسته شدن هوا خوری تصمیم به اعتصاب غذا گرفت که خوشبختانه بخاطر غیر عادی بودن شرایط اعتصاب بعد از چند روز متوقف شد. هرگز از خاطر نمی رود که وقتی اعتصاب غذا را اعلام کردیم نگهبان با ریشخند گفت مرد باشید تا آخرش ادامه بدهید و زمانی که دوباره به نگهبان اعلام کردیم که اعتصاب غذایمان را شکسته ایم نگهبان بار ریشخند و نارضایتی گفت جازدید.

یک روز ساعت ۱۱ احساس کردیم از هوا خوری صداهایی می آید. از زیر کرکره آهنی متوجه شدیم که چند نفر را به دستشویی انتهای هوا خوری بند میبرند و از در خروجی هوا خوری بند که روبروی در سوله هاست به بیرون میبرند. بعد صدای باز بسته شدن در سوله ها که مدتها بلا استفاده بود شنیده میشد



نمای تقریبی زندان گوهردشت.

۱- بند ۱۴ و پنجره هایی که مشرف به هواخوری شمار ۸ هستند.

۲- سوله هایی که در آن در مرحله اول بخشی از زندانیان را اعدام کردند.

۳- پنجره های سالون انتهای بند ۱۴ و دو بند دیگر که مشرف به سوله ها بودند .

۴- جاده ای که برا انتقال شهدای راه آزادی از آن استفاده میکردند.

۵- کشتارگاه دوم یا حسینیه

۶- خروجی که شهدا را از آنجا انتقال میدادند.

۷- پنجره های حسینیه بند ۸ . البته از پنجره ضلع شمالی بند ۸ که رو به محوطه باز هست بهتر میشود رفت و آمد از در رو به بیرون حسینیه را زیر نظر داشت.

۸- حیاطی که از آن زندانیان را برای اعدام به سوله ها میبردند.

این اتفاق برای چند روز تکرار شد. زندانیان را از فرعی بند قبلی بهاییها که حالا خالی بود وارد هواخوری میکردند.

زندانیاں احتمالن مجاهد را به برای شستشو و ووضوع به دستشویی انتهای هواخوری میبردند و از درخروجی کنار دستشویی برای دازدن به سوله ها میبردند.

چند روز گذشت و کم کم این روند کاهش پیدا کرد . بلخره بعداز مراجعه مکرر بچه ها یک شب نگهبان در سالون انتهای بند را که مشرف به سوله ها بود برای یک ساعت باز کرد تا بچه ها لوازمی را که نیاز دارند از وسایلشان برداند.

به محض اینکه در باز شد نگهبان خودش چراغ را روشن کرد. بچه ها که مشکوک شده بودند پس از خروج چند لحظه ایی نگبان تلاش کردند از لای کرکره های فلزی مشرف به سوله ها و به پایین نگاه کنند.

چند مرد سیاهپوش و بسیار قوی هیکل و یک تپه دمپایی روی هم تنلبار شده به چشم میخورد. یکی از مردان سیاهپوش که متوجه نگاه بچه ها شده بود شروع به پاشیدن سنگ و شن به سمت پنجره ها کرد. در همین حین نگهبان باز گشت و بچه ها را از سالون خارج کرد.

به مجرد خروج از سالن بچه های بند شروع به مورش زدن و تبادل اطلاعات با بندهای دیگر نمودند. اطلاعات هنوز ضد و نقیص بودند. روز ۷ شهریور اخبار تایید شده از قتلعام عمومی به ما رسید و این درست زمانیست که بند هشت را که در انتها علیه شمالی سالون های زندان واقع شده بود برای سلاخی بردن دوبازمندگان برگشته بودند تا وسایلشان را برداشته و به بند دیگر برده شوند.

آنها از این فرصت کوتاه و طلایی استفاده کرده و با اطلاع رسانی بوسیله مورش جان بسیاری از زندانیان چپ سیاسی را نجات دادند.

اطلاعات داده شده به اندازه های بود که همه زندانیان بند بدانند رژیم با شیوه ای جدید و موزیانه در پی کشتن اکثر زندانیان سیاسی می باشد.

روز ۹ شهریور زندانیان بند کنار ما را که از زندان قزل حصار به گوهر دشت انتقال داده شده بودند از بندشان به دادگاه بردند. همه ما میدانستیم که فردا نوبت ماست.

ما تمام اطلاعات بدست آمده را در اختیار بهایی های بند گذاشتیم. برای من رفتارشان بسیار جالب بود. از طرفی به راحتی خود را پذیرای مرگ کردند و از طرف دیگر پدرا نه به ما التماس میکردند که مواضرب رفتارمان باشیم و تند روی نکنیم. هرگز یادم نمی رود که مرد کهنسالی درمیانشان دست یکی از بچه ها را گرفته بود و میگفت پسر م هرچه گفتند قبول کن آنها کمر قتلان را بسته اند.

ده شهریور

. صبحانه ام هنوز تمام نشده بود پاسداری دم در بند فریاد زد همه چشم بند بزنند و بیایند بیرون سالون.

وقتی همه توی راهروی بیرون بند کنار هم قرار گرفتیم. لشگری زندانیان بهایی را به بند باز گرداند و همه ما را در راه پله بین طبقه دوم و سوم نشاندد.

تلاش کردم در این لحظات آخر به چیزهای خوب گذشته فکر کنم. به صبح های زودی که از کناربرکه های پر از آب با کوله بارمان می گذشتیم و به بخار پیچان ولرزانی که در آن روزهای سرد از آن برمی خواست. به کوره راه هایی که هر فصل به رنگی بود. به چای داغی که برای صبحانه توی شیب کوه میخوردیم و برای صعود خودمان را آماده میکردیم. به دشت های وسیعی که از آن بالای کوه میدیدیم. اینها نیروهای عظیمی بودند که درکنارشان راه میرفتم و حالا خاطره همه این نیرو ها در واپسین نبرد مرگ و زندگی آرام و سنگین جوشان و غلطان آنچنان که همیشه در طبیعت یافت میشود به کمک آمده بودند. همه کنار هم نشسته بودیم. یاد لحظه ایی آرام شده بود انگار در کمین حادثه ایی نشسته.

در پایین پله ها باز شد و آهرمن با لباس سبز زیتونی داخل خزید. از بالای پله ها و زیرچشم بند زیر نظرش داشتم. به دنبال قربانی می گشت. فریدون (۴) مسن ترین فرد بین ما بدون تامل بلند شدو رفت جلو و گفت من میتوانم با شما بیایم. پاهایش بخاطر شکنجه دوران بازجویی به سختی هیکل لاغر و تکیده اش را تحمل میکرد علاوه بر آن سن بالای او بی تعادلی اورا بیشتر میکرد. نگهبان زد تخت سینه اش و گفت تو به تمرگ. فریدون پخش زمین شد. بالاخره پس از گشتن چند دقیقه ای درمیان بچه ها شش نفر را روانه کرد اما هنوز دنبال یکی میگشت بالاخره گفت اونبیاید. بلند شدم و راه افتادم.

پایین پشت در عباسی(دادیار دیگر زندان) ایستاده بود. چند تا سوال کرد و با هر سوال احساس میکردم لوله سرد اسلحه بیشتر فشار می آورد. حال هفت نفرمان را رو به دیوار نشانده بودند. دوباره شیطان آمد و بلندم کرد برد به سمت یک راهرو فرعی. پشت در راهرو ناصریان با پای باند پیچی ایستاده بود و با صدای وقیاهش از من پرسید مسلمانی گفتم پدر و مادرم بله ادامه داد نماز میخوانی گفتم نه شروع کرد توی گوشم زدن که باید بخوانی. پس از مدتی خسته شدو به نگهبان گفت ببریدش. بهتر است من اینجا توضیح بدهم که پدر و مادر من سالها پیش از اسلام برگشته بودند مادرم به دین مسیحیت گرویده بود و پدرم مذهبی نداشت اما من به شدت نگران آنها بودم چرا که با گفتن حقیقت شاید این موضوع به نفع من تمام بشود ولی ممکن بود خطری آنها را تهدید کند.

نگهبان من را دوباره پیش آن شش نفر نشانده بعد شروع کرد گلوی یکی از بچه ها را فشار دادن بطوری که نفس زندانی بشدت گرفته بود و تلاش میکرد خودش را از چنگ آهر من خلاص کند. در این حین صدای ناصریان بلند شد که چرا زندانی را پایین نبردی. نگهبان دوباره دست مرا گرفت و کشاندم به سمت طبقه پایین

در آخرین پیچ قبل از بیدادگاه من بایک زندانی سینه به سینه شدم و از زیر چشمبند نازکم محمود را شناختم. سر تا پا سیاه پوشیده بودو دو نگهبان در دوطرفش بودند. من را کنار در دادگاه نشاندن. نگهبانی یک صفا کاغذ فرم برای من آورد در آن شش سوال نوشته شده بود که همه آنها سوال دینی بودند مانند اینکه آیا مسلمان هستید آیا مذهبتان شیعه دوازده امامیست و آخرین سوال این بود که آیا نماز میخوانید. من همه سوال ها را مثبت زد ولی آخری را پر نکردم. نگهبان برگشت ورقه را نگاه کرد و گفت آخری را پر نکردی. شانه ام را بالا انداختم دوباره با لحن خواصی گفت پورش کن به نفعت هست. جواب ندادم

بالخره نگهبان دستم را گرفت و بردم توی بیدادگاه.

نیبری اشراقی و چند نفر دیگر روبرویم نشستند و ناصریان در سمت چپ من روی یک صندلی نشسته بود. قبل از اینکه نیبری حرفی بزند ناصریان شروع به صحبت کرد و گفت حاج آقا ایشان یک نگهبان را با مشت زده و یک بار در دادگاه گوهردشت برای این جرم محاکمه..... نیبری نگذاشت حرفش تمام شود و چنان نگاهش کرد که ناصریان مثل توله سگ کتک خورده سرش را پایین آورد و چشمهایش را به زمین دوخت و خفه شد. نیبری شروع به صحبت کرد و پرسید مسلمانی گفتم پدر و مادرم مسلمان هستند ولی نماز نمیخوانند طبیعتان من هم به صورت ارثی مسلمانم. نماز میخوانی؟ گفتم

خیر. اشراقی با عجله پرید وسط و گفت باید بخوانی باید بخوانی و با عجله گفت بپریدش. در حال بلند شدن گفتم اگر بزیند هم نم خوانم. همه به هم نگاه کردن مثل آدم هایی که دستشان برای دیگری رو شده باشد پوزخندی خفیف بینشان رد و بدل شد. نیری با پوزخند گفت از کی چپ شد؟ گفتم به لحاظ فلسفی چپ نبودهام بلکه برنامه های اقتصادی چپ من را جذب کرده. اشراقی دوباره فریاد زد بپریدش باید نماز بخوانی. از در خارج شدم احساس کردم ناصرین چیزی در گوش نگهبان گفت. نگهبان هم من را درست کنار در دادگاه نشانده. حدس زدم ناصرین هر طور شده می خواهد سر به نیستم کند. حالت کرختی منگی و بی تفاوتی خواصی داشتم.

یکی از بچه ها را وارد بیدادگاه کردند. صدا کاملان واضح بود.

نیری: مسلمانی؟ جواب: هواخوری تعطیل شده.

سوال: نماز می خوانی؟ جواب: مدتی هست ملاقات نداریم.

سوال: پر و مادرت مسلمان هستند؟ جواب: وضع غذا هم نامناسب است.

صدای عصبانی نیری که میگوید بپریدش و صدای تکمیلی دیگر که میگوی سمت چپ.

ناصرین برای دومین بار بازویم را میگیرد و سوال های قبلی را تکرار میکند بلکه مرا با این گروه روانه کند.

او منتظر است من خسته شوم و کنترل را از دست بدهم و آنچه را که او می خواهد بگویم.

صدایی از پشت سرم محمود را صدا میزند و محمود محکم آرام می دهد.

ظاهران یک بحث دونفره از اطاق پشت سر من بین محمود و یکی از دژخیمان در گرفته است بحث بین گوشت و پوست عصب و استخوان و شلاق و شکنجه و گلوله و طناب دار. بحث بین جان آرش و مرز مهاجمان. سخنانی که من در هیچ زمان در تاریخ زندگیم بین مردی که برای آزادی مرگ عریان را می پذیرد و آن را به سخره میگیرد و دژخیمان بی آزرمی که برای نابودی زیبایی های زندگی تربیت شده اند. خوشا به حال آرش که هزاران سپاهی سپاهی و یک ملت منتظر او بودند او را ستودند و او در قلب همه ایرانیان جای دارد اما محمود و محمود های دیگر در یخبندان تیرماه ۶۷ بی آنکه ملتی از سرنوشت فرزانش بدانند بی نام و نشان از میانمان رفت. برگردیم .

س: بالخره چه شد محمود(۵): چه باید بشود.

س: بالخره نظرت را بگو . محمود: آنچه شما پرسیدید تفتیش عقاید است. درست مثل انگیزاسون قرون وسطا.(کلمات مثل گلنگدن زدن اسلحه خشک و خشن است).

س: آقای محمود حکومت ما اسلامی است و ۹۹ در صد مردم به اسلامی بودن آن رای داده اند شما این وسط از کدوم آزادی صحبت میکنی وقتی همه به ما رای داده اند اصلا شما جلوی ملت ایران کی هستید. جوان ۱۶ ساله خودش را روی مین می انداخت تا دیگران رد شوند.

محمود: ما نظیر چنین هیسترهایی را برای یک ملت در دنیا زیاد دیده ایم نمونه آن خلبانان ژاپنی و ملت ژاپون نمونه دیگرش فاشیزم المان و ملت المان ک هیتلر را میپرستید. کی گفته که همیشه اکثریت درست میگوید؟
یعنی حکومت اسلامی را با هیتلر مقایسه میکنی؟ کم سکوت وبعد.

س: بالخره ما باید بدانیم نظر اقلیت چیست. محمود: آنچه شما میخواهید بپرسید شبیه همان حکومت های فاشیستیت که با ادعای داشتن حمایت اکثریت مردم کمونیست ها یهودیان و کولی ها و بسیاری مردم دگراندیش راکشت وبعد بازمنندگان شکست خورده این حکومت در دادگاه محاکمه شدند. محمود ادامه داد باز هم میگویم این یک تفتیش عقاید هست و من هرگز به هیچ یک از سخنان شما پاسخ نمی گویم.

سؤال کننده با صدای خسته نگهبان را صدا زد و گفت بپریدش سمت چپ.

(امیدوارم محمود و شما خواننده گرامی مرا ببخشید که بیشتر از این حافظه ام یاری نمی کند).

ظهر شده بود انبوهی از زندانیان رو به دیوار کف سلون نشسته بودند تا سرنوشتشان بدست چند دیوانه رقم بخورد.
نگهبان با لحن خواصی میگفت بفرمایید ویک تکه نان و پنیر به ما میداد. ناصریان از بیدادگاه بیرون آمد . پایش رابسته بود (بعدها شنیدم آنقدر به زندانیان لگد زده بود که پایش مو برداشته بود) مثل فاحشه ها به یکی میگفت شیرینی بخرد چرا شیرینی نیاوردید پخش کنیم.(بعدها شنیدم بعد از اعدام بچه ها شیرینی پخش میکردند). سالون کاملان ساکت شده بود و همه آنها برای نهار از بیدادگاه بیرون رفته بودند. چرخ گوشت لحظه ای از حرکت باز ایستاده بود.تلاش من این بود که همه بدانند که اینجا قتل گاه است. یکی از نگهبان ها از کنارم گذشت . صدایش کردم وگفتم من دادگاهم را رفته ام میتوانم ببندم

بروم؟ در حین اینکه صحبت میکردم عباسی از در بیدادگاه بیرون آمد به سمت من چرخید مچم را گرفت و گفت از کجا میدانی اینجا دادگاه هست و کشیدم توی بیدادگاه بعد در گوش نگهبان چیزی گفت.

چند لحظه بعد لشگری هم آمد. میدانستم حالا موقع تصفیه حساب با من به خاطر همه اتفاقات زندان است. عباسی شروع کرد به زدن و من میپرسیدم کی به تو گفته اینجا دادگاه هست. در این حین ناگهاناز زدن باز ایستاد و گفت مگر اسم تو نیست مگر اسم همسرت نیست؟ همسرت را زدی. باز منتظر جواب من شد. کمی سکوت کرد و بعد ادامه داد تورا هم میزنیم. (شاید برای شما خواننده عزیز سوال باشد من در مقابل خبر مرگ همسرم ساکت بودم. من به خوبی میدانستم که نودونه درصد حرف عباسی یک بلاف هست تا مرا تحریک کند. اما اگر آن یک درصد درست بود انوقت چی؟ انوقت من باید خودم را کنترل میکردم چرا که هدف آنها فقط مرا از کنترل خارج کردن بود. سکوت من دیوانه اش کرد. دوباره شروع به زدن کرد بطوری که از هوش رفتم. با احساس غرق شدن در آب به هوش آمدم. در حالت نیمه بیهوشی کشان کشان از در بیدادگاه بیرون آوردند و دوباره سر جایم اولم کنار سمت راست در بیدادگاه نشانندند

قصاب ها پس از صرف نهار برگشتند قصاب خانه و چرخگوشت دوباره راه افتاد. خسته بودم و به علت بیماری خونریزی داشتم. زمین سرد هم دردم را بیشتر میکرد. میدانم چند گروه را را به صف کردند و به سلاخی بردند. عصر شد و ناصریان برای چهارمین بار سئوالات احمقانه خود را تکرار کرد و من هم دروغ هایی را که قبلا گفته بودم تکرار کردم. ناصریان بعد از چهارمین پرسش و پاسخ رفت توی بیدادگاه. میدانستم. بالخره آمد بیرون و ما وارد یکی از صف ها کرد.

صف زندانیان در دالانی بلند به سمت حسینییه حرکت میکرد. در را باز کردند. لشگری دم در یک یک را چک میکرد. کنار دیوار نشاندمان بطوری که روبروی ما سن حسینییه بود. سمت چپ کمی جلوتر از در یک تخت بلند قرار داشت و سمت راست در گوشه پایین حسینییه انبوهی از دمپاییه ارتفاع دومتتر روی هم تلنبار شده بود و یک حلقه طناب سبز پاره شده روی آن افتاده بود. بالخره لشگری بر گشت و تعدادی از ما را جدا کرد و به یک اتاق کوچک سمت راست کنار تپه دمپایی برد و گفت چشمبندتان را بردارید. استنباط همه این بود که اینجا آخر خطه. یکی از بچه ها گفت پس اقلان کاغذ قلمی به ما بد هند برای وصیت نامه. لشگری بعد از مدتی برگشت و به من گفت چشم بند بزن. بازویم را گرفت و از اتاق کشیدم بیرون. چندتاد موجود بالباسهای سیاه بیرون منتظر بودند. به سرعت روی تخت خواباندم و با یک بسم اله درد شدیدی توی تمام بدنم حس کردم. من هنوز میدانم این چه جور شلاقی بود که انقدر دردش طاقت فرسا بود.

بعد از دو وعده شلاق لشگری پرسید نماز میخوانی؟ در پاسخ گفتم نه. شنیدم گفت بپوش تا وعده بعدی. نگهبان بازوی چپ را گرفت و ضربات سنگینی درست به یک نقطه دنده چپ وارد کرد. ضربات کشنده بودند. نفسم گرفته بود. لشگری از پشت سرم داد زد نزنیدش و نگهبان که گویی از گروه ضربت بود در جواب با غیظ گفت اینها در بیرون از اینجا همه دکتر و مهندس هستند و ما همان حزب الاهی. یه جایی باید تصفیه حساب بکنیم.

من هرگز در زندگیم اینچنین شرایطی ران دیده بودم که همه ماسکهایی را که در اجتماع روی صورتشان میگذارند برداشته و نقش واقعی خودشان را بدون خجالت بازی کنند.

بالخره من را به یک فرعی نزدیک حسینیه بردن. تعدادی دیگر از زندانیان آنجا بودند. بعد از مدتی لشگری آمد تو و گفت نیم ساعت دیگر دو وعده شلاق باهم میخورید و بعد اضافه کرد مرد میخوایم امشب تا آخرش واسه به محض خارج شدن از اطاق پنج نگهبان وارد شدند و شروع به زدن بچه ها کردند. ضربات یکی از نگهبان ها (سوسمار) چنان شدید بود که سر زندانی به پره های شوفاز خورد و در آن فرو رفت. زندانی تلاش زیادی کرد تا سرش را از پره های شوفاز جدا کند. نیم ساعت بعد لشگری آمد و نگهبان ها کتک زدن متوقف کردند و تعدادی از بچه ها را که حاضر به نماز خواندن بودند با خود برد تعداد ما کمتر شد. نوبت دوم و سوم کتک زدن با شدت زیادتری درون فرعی ادامه داشت بطوری که نا گهان بوی نامطبوعی درون اطاق احساس شد. دو نفر از زندانیان در اثر شدت ضربات در درون شلوارشان مدفوع کردند و یک نفر شروع به استفراغ نمود.

نوبت دوم شلاق زدن هم تمام شد. لشگری به نگهبانها دستور داد که ما را به یکی از فرعی های بالا منتقل کنند تا شب را آنجا بگذرانیم تا فردا صبح تکلیفمان را روشن کنند.

حالا دوازده نفر ۱۲ باقی مانده بودیم و باید فلاسک چای و شام را به طبقه بالا میبردیم.

به محض اینکه از پله ها بالا رفتیم گروه ضربت سرمان ریخت. ما کیسه بوکس گروه ضربت تعلیمات رزمی دیده شدیم. تمام تلاشمان این بود که زیر این ضربات مرگبار روی زمین نیفتیم چرا که در این شرایط لهما میگردن. بالخره یکی از این ضربات کنترل من را به هم زد و دیگر چیزی نفهمیدم. دوباره با مقداری آب که به صورتم پاشیدن کمی به هوش آمدم و روی باسنم نشستم در حالی که پاهایم هنوز دراز بود. کمی که به هوش آمدم احساس کردم یکی از نگهبانها از پشتم دور

خیز کرده و اگر به موقع نجنبم کمرم و یا سرم را با جفت پا خورد خواهد کرد. با یک زمان سنجی ناگهان خودمرا روی زمین ولو کردم. نگهبان از بالای سرم پرواز کرد و با باسن افتاد کف زمین.

جالب اینکه همه همکارانش زدن زدند زیر خنده. دوباره بلند شد و آخرین تلاشش را برای شکستن من بکار برد.

حالا با درفرعی یک قدم فاصله داشتم. بقیه بچه ها تو رفته بودند. احساس میکردم مرا همینجا زیر مشت ولگد خواهند کشت. بالخره یکی از آنها گفت بسه و من را حول داد تو.

توی فرعی هنوز چشمبندم را بر نداشته بودم که سمج ترینشان وارد شده را به خط کرد و دوباره با ضربات کاراته شروع کرد به زدن و با عصبانیت می گفت مرد باشید بگین کافرین. بالخره خسته شدو و رفت. همه کف اطاق پهن شدند. بعد از مدتی شروع به شستن کف پاهای دردمنمان کردیم. و پس از آن افتان و خیزان شام را آماده کردیم. به جرات باید بگیم که این دوست داشتنی ترین و آخرین شامی بود که من در تمام دوران زندان در آن شب هولناک که مرگ از درو دیوار آن میبارید خوردم. بالخره شام شروع شد و بچه ها با مهربانی کم نظیری به بچه های بیشتر صدمه خورده کمک میکردند تا این شام اخر را کنار هم صرف کنند.

احساسات متفاوتی مرا فرا گرفته بود. خشم درد نگرانی بی ثباتی و در عین حال نوعی ثبات درونی مرا فرا گفته بود. میدانستم اگر همین طور ادامه بدهیم فردا ی دوباره به دادگاه میرویم و مسلمان اینبار اعدام می شویم.

در اطاق دیگر یک طناب از لوله شوفاژ بالای سرمان وصل شده بود. فکر میکنم عمدان گذاشته بودند تا هر که میخواهد خودش را بکشد چیزی برای خود کشی داشته باشد

من هرگز ندیده بودم که این دیوار خصومت بی پایان و کور لحظه ای شکل انسانی به خود بگیرد. بچه ها با مهربانی که هرگز ندیده بودند با هم رفتار میکردند.

آخر شب فریدون بالای اطاق و در حالی که هر کدامان گوشه ای ولو شده بودیم و نقاطی از بدنمان به شدت صدمه دیده بود ایستاد و شروع به سخنرانی کوتاهی کرد که برای من فراموش ناشدنیست.

فریدون با این جمله آغاز سخن کرد:

رفقا رشادت ها وشجاعت امروز شما خاطره سازمان جوانان حزب توده ایران را بیادم آورد. من امروز بانسل دیگری از انقلابیون آشنا شدم که اگر چه راه دیگری را میروند ولی شرافت صداقت و آرمانگرایی را بدیلی نیست. باید بگویم من به شما افتخار میکنم. اما رفقا باید بگویم که توان من بیشتر از این نیست. من بسیار پیرو فرسوده شده ام و دیگری نمی توانم ادامه بدهم. ارزوی موفقیت برای شما دارم.

همه به او گوش دادند کسی نگفت توده ایبتوجه که از ما تعریف میکنی. همه آرام و متفکرانه و با احترام نگاهش می کردند ولبخند مخصوصی گوشه لبهای بعضی از بچه هانقش بسته بود.

ما یک شب وقت داشتیم تصمیممان را بگیریم. میدانستیم که به زودی دوباره مارا به بیدادگاه میبرند و حتمان اعدامان می کنند. همه با هم به این جمع بندی رسیدیم که بگویم نماز میخوانیم با علم به اینکه این دولا و راست شدن ما فقط چند روز دوام دارد. و همین گونه هم شد.

(۱) _پژمان محمد علی (نام مستعار کاکو)

اهل شیراز

از فعالین کنفدراسیون دانشجویان ایرانی در آلمان شهر کیل

از موسسین گروه پیکار خلق، فعال در تشکیلات کارگری دشت مغان و کشت و صنعت، عضو تحریریه پیکار تنوریک.

رفیق کاکو در اعدام های جمعی 1367 در گوهر دشت شهید شد.

(۲) _رفیق حسین حاج محسن عضو سازمان راه کارگر و رفیق پژمان محمد علی پس از بیرون کشیده شدن از بند به

انفرادی انتقال داده شدند هر دو به شدت شکنجه شدند و سپس آنها را به بدون آنکه بدانند هدف این بیدادگاه قتل عام زندانیان سیاسیت در پنج دقیقه محاکمه و اعدام شدند.

(۳) _رفیق ابراهیم نجاران عضو سازمان راه کارگر.

دادیار کرج قبالا از آنکه اعدام چپ ها آغاز شود تمام زندانیان کرجی را از بندها فراخوانده و مستقیم برای اعدام به حسینیه میبرد ظهران به او گفته میشود که زندانیان ابتدا به بی دادگاه رفته محاکمه و سپس اعدام شوند.

رفیق ابراهیم پس از محاکمه اعدام میشود.

جنبش چپ ایران سه تن از شریفترین اعضای خود را از بند ۱۴ از دست داد.

(۴)_ فریدون قم تفرشی از کادر های حزب توده.

ایشان تا سال ۷۰ در زندان ماندند. نگهبان ایشان را در سال ۶۷ از پله ها به پایین پرت کرد. فک فریدون شکست. فک فریدون یک بار عمل شد ولی همچنان کج باقی ماند و غذا خوردن برای ایشان بسیار سخت بود. فریدون بخاطر شکنجه ای که شده بود نمی توانست درست راه برود و همواره پایش درد داشت. ایشان مردانه شلاق های سال ۶۷ را طاقت آورد. پادش همواره برایم گرامی می باشد.

(۵)_ رفیق محمود علی زاده از هواداران ۱۶ آذر. مردی که به ندرت در زند گیم دیده ام. او انسان ویژه ای بود و همیشه جای بزرگی در قلب من دارد.

درسهایی که من از این واقعه شوم گرفتم:

در زندان این را فهمیدم که مقاومت زندانیان در مقابل شکنجه ربطی به درستی یا نادرستی مواضع سازمانیشان ندارد بلکه مجموعه ای از هویت فردی، اعتقادات و صداقت زندانی نسبت آرمانهای هر مبارز است که میزان مقاومت او را تعیین میکند.

علاوه بر آن به نظر من باید عامل فرهنگی و خواستگامی را که در آن یک مبارز به لحاظ فرهنگی رشد کرده است در نظر داشت. مذهب و یکتا پرستی در جامعه ما تاریخ چند هزار ساله دارد. در ناخود آگاه هر کدام ما دیو استبداد و تسلیم در مقابل مستبد جایگاه ویژه ای دارد.

به اعتقاد من اکثریت آنانی که زنده ماندند هرگز به زندگی عادی باز نخواهند گشت و گذشته از آن که چقدر در زندگی عادی موفق هستند همواره بخشی از زندگی خود را در دلان ها و سلول های مخوف زندان هایی که بخشی از زندگی گذشته شان کشته شده میگذرانند.

برای زندانبانی که همواره با مرگ روبرو بوده آزادی از زندان به معنی فاصله گرفتن از مرگ نیست. در واقع بی آنکه زندانی آزاد شده بداند و سوسه بازی با آن گاهن به صورت ناخود آگاه تشدید میشود.

مسلمن این سؤال در ذهن بسیاری از خوانندگان این مقاله مطرح می شود که کدام موضع بهتر بود؟ دفاع ایدئولوژیک در بیدادگاه های حکومت اسلامی یا عقب نشینی شرافتمندانه.

به اعتقاد من انسان در چنین شرایطی با توجه به همه آن مواردی که قبلان صحبت کردیم تصمیم شخصی خود را میگیرد. اما با شناختی که من از بسیاری از رفقای که شهید شدند دارم فکر میکنم اگر آنها به دامی که برایشان گسترده شده بود آگاه میشدند راه دوم را انتخاب میکردند. گو اینکه رفقای بودند که حاضر به هیچ عقب نشینی نشدند..

من در اینجا لازم میدانم نقل قولی از رفیق علی مهدیزاده برایتان باز گو کنم.

رفیق علی مهدیزاده به کتاب «شکست» اثر نویسنده بزرگ کومونیست اتحاد شوروی «فادایوف» بسیار علاقه داشت و برای من چند بار جمله ای از آن را تکرار کرد.

« انسان باید زندگی کند و به وظایف انسانی خود عمل نماید»

هاشم آزادی

ادامه دارد

